

## مثل غنچه های کوچکی

۱۸ ژوئن ۱۹۴۰

دیروز دقیقه ای رفتم پیش آخمانووا ببینم چه خبر. آنا مفصل درباره پیشرفت اش برای من حرف زد... راجع به آن امیدوار و خوشحال است. اما در عین حال کمی خود را تحقیر شده می داند.

وسط حرف هایش گفت: «و کلثویاترا زانو زده در برابر آگوستس اشک می ریزد» بعد نسخه ای از مجله لنینگراد، حاوی مقاله ای درباره اسنین را دست اش گرفت و گفت که در آن مقاله از شعرش خیلی تعریف شده است.

«وقتی وروچکا در این باره با من حرف زد باور نمی کردم.»

ولادیمیر گئورگیویچ سر رسید. بلند شدم، اما آنا نگذاشت بروم.

آنا به من گفت: «اصلاً حالت خوب نیست، چه ات شده؟ از بیلاق لاغر و نحیف و

رنگ پریده آمده ای...»

و از ولادیمیر گئورگیویچ خواست تا کاری کند که بازانوف هر چه زودتر مرا ببیند. آن

موقع من از بیماری گواتر رنج می بردم.

با او جر و بحث نکردم. بدیهی است که حرف اش اصلاً بی مورد بود. اما برای آنکه

خاطرش را جمع کنم، گفتم باشد.

روم را به طرف ولادیمیر گئورگیویچ کردم که روی کاناپه نشسته بود. آخمانووا

شرح مفصلی از مریضی ورا نیکولیاونا به او داد.

بعد هم آنا گفت: «باورت می شه، اوسمیورکین دیروز متو خیلی متعجب کرده. اینجا بود. به اش گفتم با هم بریم عیادت ورا. و یه دفعه می فهمم که نمی خواد بیاد. نه از سر چیزی. می ترسه. شاخ درآورده بودم. اول اینکه ورچکا درست و حسابی دراز به دراز افتاده بود موهاش رویگودی پیچیده بود، لباس به تن داشت، تب نداشت، هیچ خطری در کار نبود که اوسمیورکین مجبور بشه ماسک اکسیژن رو براش بپاره یا عرق سردی به صورتش بنشینه. - چقدر شرم آورده! اون می تونه باهاش کنیاک بخوره اما وقتی می بینه که مریضه - اوه نه، برام قابل تحمل نیس.»

گفتم که اغلب به آدم هایی برمی خوریم که این جور استدلال می کنند:  
«اگه نمی تونی کمکی باشی، چرا باید خودتو برای تماشای زجر دیگران شکنجه بدی؟»

آنا گفت: «آره، آره، همین طوره، چه خباتتی! وانگهی، حقیقت نداره: اگر کسی بخواد به کس دیگری کمک کنه و بخواد با ابزار و فداکاری این کار رو بکنه، پس همیشه می تونه این کار رو بکنه. اما من بانویی می شناختم که ادعا می کرد قادر نیست به عیادت دوستاش بره: این خانم از منظره بیمارستان، روپوش های سفید و بیمارهای بستری حالش بهم می خوره. و یه عده ای هم هستن که تحمل دیدن مرده رو ندارن. برای اونا ساخته.»

گفتم: «خب، اگه این مرده مال خودشون یا عزیزانشون باشه، به طور حتم می خوان مرده رو (و با خودم فکر کردم، قبرهای آنها) ببینن.»  
آنا ادامه داد: «و من متوجه شدم که آدمهایی با این نوع ترس ها، همیشه همون آدمهایی هستن که به سرنوشت و حشتناکی دچار می شن: یعنی همون ها محکوم می شن که مرده های زیادی رو ببینن.»

۲۰ ژوئن ۱۹۴۰

من وسط روز به آنا زنگ زدم و گفتم که مریضم و توی رختخواب، او فوراً خواست که به عیادت من بیاد (برعکس اوسمیورکین!)  
و آنا آمد. برای من زنبق برفی آورد. لباس ابریشمی سیاه بر تن و گردن بند سفیدی در تعارض با آن. صورتش آرام بود، و مثل هر چهره آرامی، گونه ها و پیشانی کمتر به چشم می خوردند و فقط چشمها می درخشند. چشمهایش درشت و خاکستری. روی

کاناپه من نشست و خیلی شبیه تصویری شد که در پاریس از او گرفته بودند.  
درباره این حرف زدیم که کتاب گوسلایت بدون دلیل تأخیر نداشت. نه، البته که نه. آن  
وقت آنرا از ورود ناگهانی آلکساندرا استپانونا و لیچاری راجع به او برایم تعریف کرد.  
«نوزن عجیبی هستی! چه طور گذاشتی موهات این قدر خاکستری بشه؟ حالا که  
چیزهای شوروی پسند نوشتی راه پیشرفت از هر طرف به روی تو باز می شه (آنا منظور  
او از شوروی پسند را توضیح داد که یعنی درباره مایاکوفسکی شعر گفته ام) نباید به حرف  
من گوش کنی و حالا...»

«خب، وقتی که او خواست صد روبل بسلفد تا برای مادر شوهرش بفرستد جلوی  
لیچار گویی اش را گرفتم. حتی نخواستم تا آنجا که به پیشرفتهای من مربوط می شد با او  
سرشاخ بشوم.»

پرسیدم از شعر تازه چه خبر.  
«نه... دوست داری به تکه کوتاه شعر قدیمی را برات بخونم؟ این هرگز منتشر نشده»  
و خواند:

پشت و روی بالش داغ بود.  
- بنابراین هر کسی با بی خوابی کلنجار رفته باشد فوراً این قطعه را به خاطر می سپرد.  
چه ظرافتی، چه کمالی. و چه بگویم - بکارت خالص.

«این شعر قرار بود به عنوان آخرین شعر در مجلد شامگاه (ایوینینگ) منتشر شود.  
اول می خواستم شامگاه را علف هرز یاغاز بنامم، و شعر اول قرار بود «سرزدن آفتاب»:

من از عشق می سرایم  
در باغ زانو زده ام  
علف هرز یاغاز را و جین می کنم.  
باشد اما مرا متصرف کردند.»

«اما چرا دست کم این را در جلد فعلی از شش کتاب جای ندادی؟»  
«آقا معلم، تو به من می خندی. من اینو نگنجاندم چون که می خواستم با سجاوندی  
پاکنویس کنم.»

(او در سجاوندی همان مهارت را دارد که در از خیابان عبور کردن. و کاملاً واقف  
است که کجا از آنها استفاده کند، اما به دلالی به خودش اعتماد نمی کند و از بکارگیری  
آن هراس دارد)

من به او گفتم از روی شعرهایش می توان فهمید که او به علف هرز یاغاز علاقه زیادی

دارد.

«آره، خیلی خیلی، گزنه رو هم خیلی دوست دارم، گیاه بابا آدم رو هم دوس دارم. از بچگی. وقتی خیلی کوچولو بودم تو تزار کوته زندگی می کردیم، توی جای فرعی و پرت و اونجاها پاغاز و بابا آدم توی چاله و چوله ها درمی آمدند. من کوچولو بودم اونها بزرگ با برگ های پهن و بودار که از تابش آفتاب گرم می شدند. از اون وقت ها عاشق شون شدم.»  
به خودم جرئت دادم - داشتیم جای می خوردیم، او داشت سیگار می کشید - جرئت کردم پرسیدم که آیا بعضی از شعرهایش نامه بودند.

«نه... خیلی وقته که مردم میگن: شعرها به صورت نامه یا یادداشت ها هستن. نه فقط به بار درسته که نامه بود من نامه ای دریافت کرده بودم به شعر تبدیل کرده بودم. وقتی هم که بمیرم، نامه رو پیدا می کنن.»  
او عجله داشت که برود: باید به سری هم به دیوید نکوفس بزنند.

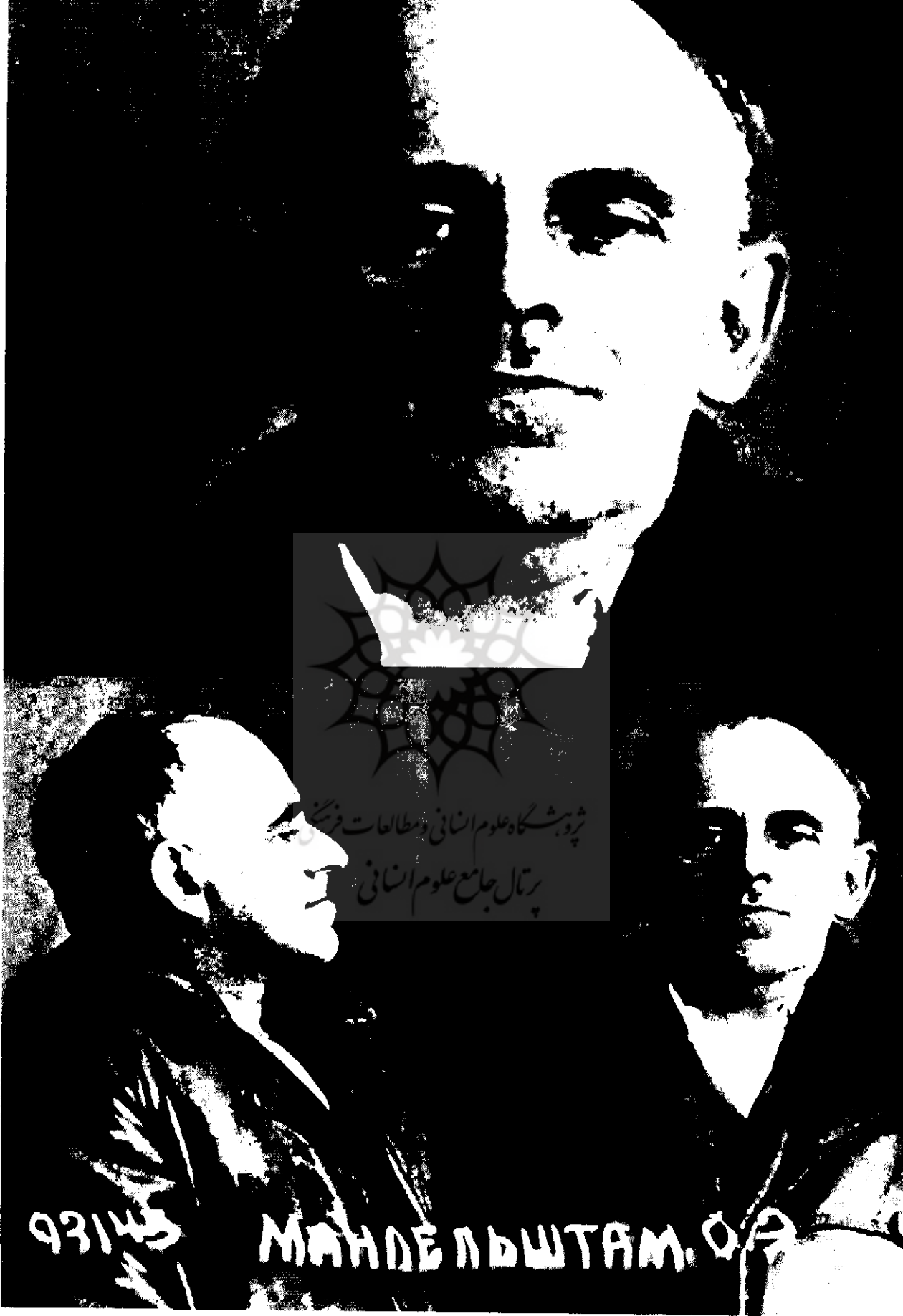
۲۴ ژوئن ۱۹۴۰

امروز تلفن زد که بفهمم که در بیست و سوم ژوئن چه رخ داده. او گفت:  
«لطفاً، سری بزن فقط زودتر و عجله کن، چون که متأسفانه من مجبورم که برم. ورا خیلی مریضه، می خوام اونو ببینم.»  
دو نفر پیشش بودند: ولادیمیر گنورگیویچ و مردی که نمی شناختم، کسی که جوان بود اما پیر به نظر می رسید. آنا کلاه به سر داشت: واضح بود که معطلش کرده بود.  
«تانیا خونریزی روده داره. با آمبولانس به بیمارستان بردنش. و وچکا مامانش را دید که دارن می برن.»

بعد: «سوفیا اویانفنا امروز از طرف ناشران به من زنگ زد و پرسید کی می توانم با مدیرشان دیدار کنم. گفتم امروز نه. امروز هر چی باشد روز تولد من است.»

آه، به همین دلیل که روی میز گل های سرخ بود!  
آنا از من پرسید که درباره دیدار با مدیر چه فکر می کنم. گفتم: «من فکر می کنم که می خواهد دو یا سه شعر از تویش دربیاره.»  
آنا سرش را به چپ و راست تکان داد.

درباره دیدار دیروز از او پرسیدم. انگار که اصلاً گفت و گویی رخ نداده بود؛ اصلاً قرار نبود بیست و سوم ژوئن برود، بلکه بیست و پنجم برود و بیست و هشتم هم قرارداد امضاء کند.



پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

93143

МАНДЕЛЬШТАМ. ۵۹

من پیشنهاد کردم که به جای فردای آن روز بیست و پنجم بروم. برای آنکه اصلاً رفتن برای اش غیرممکن بود، باید خانه پیش و وچکا می ماند چون که تانیا آنجا نبود. او موافقت کرد. ما چهار نفر آنجا را ترک کردیم. بیرون که رفتیم، آنا دستم را گرفت و مرا جلو برد. من متوجه شدم که به بازوی من تکیه داده و به دشواری راه می رود انگار از درد به خود می پیچد. آنا درباره کتاب، پیش بینی های تلخ اش را ادامه داد، و نه فقط درباره کتاب درباره هر چیزی که معترض بودم. سر نبش پنتلی - منوسکوفکایا و لیتینی از هم جدا شدیم. من قولم را تکرار کردم.

۲۵ ژوئن ۱۹۴۰

کارهای امروز صبح پیش از سه ساعت و قتم را نگرفت. پس از تکمیل کارها یک راست به سراغ آنا رفتم. او قبل از رسیدن من دلواپس و منتظر بود. درباره همه چیز مرا سؤال پیچ کرد تا راضی شد.

او در صندلی دسته دار با لباس خواب رنگ و رو رفته نشسته بود. پیشنهاد کردم برویم بیرون و بالاخره کلاه را بخریم. (او قادر به بیرون آمدن بود چون که عمه و وچکا او را برده بود). اما نمی خواست بیاید - گرما. گلابه می کرد که از وقت بیمارستان رفتن تانیا هیچی نخورده بود و «عاقبت گرسنه شدم». پیشنهاد کردم بیرون برویم و چیزی بخریم، می توانستیم صبحانه را در خانه بخوریم و دو یا سه ساعت بعد برای نهار به خانه نویسندگان برویم.

«اگر کره، گوشت نمک سود خوک و نون بخوریم، دیگه چه طور ناهار بخوریم؟ و اسه همین بریم بیرون.»

کیقم را برداشتم و زدم بیرون. با کمال تعجب فهمیدم که توی صف ایستادن هم برای آنا خوشایند است. پس از آن هم گیر زعد و برق - باشکوه، پرغوغا و شادی بخش... بود.

آنا در را که به رویم باز می کرد پرسید: «خیس و آب لمبو شدی.»

اما من خشک بودم. بجز سر شانه هام.

ما صبحانه خوردیم.

کنار آینه ایستاده بود و ناگهان پرسید: «تو از اسپکتورسکی خوشتر می آدی؟»

«در کل - نه. اما از بعضی پاساژهاش بسیار خوشم می آد.»

من از بر خواندم:

«فضا خواب است، عاشق فضا شده‌ام،  
 شهر خواب می‌بیند که تا خرخره در آب است،  
 و دریایی از درخواست‌ها، فراموش شده اما شورانگیز،  
 نیمه خواب در جایی که نمی‌دانم، دریا شلب شلب می‌کرد،  
 مور موری قلب را می‌خورد،  
 حیاط کلیساها، حومه شهرها و جاده‌های خیس،  
 درهای پستوها، قطرات باران... غرولند بی‌مفهوم،  
 مانند لب ریخته‌هایی که در گپ زدن با خود می‌شنوی.»

آنا گفت: «کار ناموفقی بود. منظورم این پاساژی که خوندی نیس. منظورم کل کاره. همیشه از آن بدم می‌آمد. اما تازه امروز فهمدم که چرا. نکته اینجاست که شعرهای پاسترناک پیش از روز ششم، یعنی وقتی خدا انسان را آفرید سروده شده بودند. تا حالا توجه کرده‌ای که در شعرهایش اصلاً از آدم‌ها خبری نیست. هرچی می‌خواهی هست: رعد و برق، جنگل، آشفته‌گی، اما از آدم‌ها اثری نیست. آره حقیقت این است که گاهی سروکله خودش، بوریس لندویچ در شعرش پیدا می‌شود. و خوب هم ظاهر می‌شود... او واقعاً سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و خطاب به بچه‌ها فریاد می‌زند: «عزیزان من، در این لحظه در کدام هزاره زندگی می‌کنیم؟»

اما سایر آدم‌ها به شعر او راه پیدا نمی‌کنند و حتی تلاش هم نمی‌کند که آنها را بیافریند. در حالیکه در اسپکتورسکی این کار را می‌کند. و فوراً هم نتیجه فاجعه می‌شود. اسم کوچک و فامیل «ماری الینا» در شعرش به نحو احمقانه‌ای مسخره‌ای می‌نشیند... برای مدت طولانی حرف زدیم و وقتی متوجه شدم که تمام روز او را گرفته‌ام، بلند شدم تا خدا حافظی کنم با صدای زیری گفت: عجب، چرا می‌خوای بری؟ بیشتر بمون! - این بود که ماندم.

از آنا آندریونا درباره‌ی خانواده‌اش پرسیدم. او آدم استثنایی است هم از لحاظ ظاهری و هم از لحاظ باطنی. اینکه می‌خواستم بفهمم که چیزی از نیاکانش، خانواده‌اش در او هست. آیا امکان دارد که بین او و آنها شباهتی باشد؟  
 از خواهرانش - آیا و اینا برای من گفت.

«هر دو از سل مردند. آیا وقتی بیست و هفت ساله بود مرد. البته من هم می‌بایست می‌مردم. اما بدکاری و بی‌نظمی غده تیروئید من مرا نجات داد، چون که میکروب سل را

از بین می‌برد. در خانواده ما بیماری سل بیداد می‌کرد، هر چند پدر و مادرم هر دو کاملاً سالم بودند. (پدرم از آنزین صدری و مادرم از ذات‌الریه مرد منتهی در کهنسالی) خواهرم، آیا خیلی خاص، عبوس و ریاضت‌کش بود...

آنا لختی مکث کرد و گفت: «او همیشه همانی بود که خوانندگان من تصور می‌کنند که همین هستم که البته نیستم.»

از او پرسیدم که آیا خواهرش آنا آندریونا به شعرهای او علاقه داشت. «نه، او فکر می‌کرد که شعرهایم بی‌پایه و سبک هستند. دوست‌شان نداشت. همون حرف‌ها بارها و بارها تکرار می‌شوند، همش دربارهٔ عشق...»

آنا آندریونا جلوی آینه ایستاد و با حوله‌ای زیر فنجان‌ها را خشک کرد.

«ما در خانه کتابی نداشتیم. دریغ از یک جلد. فقط نکراسوف، کتابی ضخیم و جلد چرمی که مادرم در روزهای عید و تعطیلات اجازه می‌داد آن را بخوانم. این تنها کتاب را شوهر اول مادرم که خود را با گلوله کشت به او هدیه کرده بود... تزارسکنو دبیرستان رفتم که مثل مدرسه اصلاح و تربیت بود... بعدها که در کی‌یف مدرسه رفتم وضع بهتر بود...»

از آن زمان بچگی به شعر عشق می‌ورزیدم. و تا حدی تراوشاتی داشتم. سیزده ساله شده بودم که بودلر، ولتر و همه شعرای کمتر شناخته شده را به فرانسه خوانده بودم. سرودن شعر را خیلی زود شروع کرده بودم حتی قبل از آنکه یک جمله به نثر بنویسم. همه اطرافیانم متقاعد شده بودند که من شاعره خواهم شد... حتی پدرم به شوخی مرا شاعره منحط می‌نامید...

پیرزنی آمد، پیچیده در شال و صورتی پر چروک، بی آنکه در بزند - مادر تانیا بود. آنا بیماری تانیا را مفصل و واضح توضیح داد و روی یک تکه کاغذ نشانی بیمارستان را با حروف درشت نوشت. هنوز پیرزن نرفته بود که کسی محکم بر در کوفت. مرد جوانی با لباس سفید کثیف وارد شد - به گمانم بهیار بیمارستان بود. روی زمین نشست و آنا آندریونا را بسیار گستاخانه و با سماجت دربارهٔ بیماری تانیا سؤال پیچ کرد. شاید قصد نداشت که گستاخ باشد اما در عمل گستاخ عمل کرد. بازجویی واقعی. آنا آندریونا بدون هیچ آزرده‌گی فروتنانه و آرام پاسخ داد. عاقبت بهیار بیمارستان رفت.

آنا از من دربارهٔ کودکی‌ام پرسید. و من ناگهان به او چیزهایی گفتم که در عمرم به کسی نگفته بودم. او می‌فهمد، حدس می‌زند و با ظرافت و دقت فوق‌العاده‌ای مسائل را درمی‌یابد. او امروز آنقدر آرام، مهربان و با ملاحظه بود که وصف ناشدنی است - خدا



نگهدارش! که من احساس آدم بودن کردم. افسوس که دیری نپایید.

۲۶ ژوئن ۱۹۴۰

حدود ساعت چهار به آنا تلفن زدم تا نتیجه دیدار مدیر اتحادیهٔ ناشران را بی‌رسم؛ طبق معمول چیزی نگفت اما از من خواست تا سری به او بزنم. رفتم. این بار لباس باشکوهی به تن داشت و موهایش را آراسته بود. اتاق را کاملاً جارو کرده بودند. او منتظر ورود کسی از تئاتر هنر مسکو و ولادیمیر گئورگیویچ بود. از قضا حق با من بود: مدیر آمده بود تا فقط دو شعر را حذف کند و از آنا خواسته بود تا آنها را جایگزین کند و پیشگفتار را به او نشان بدهد. آن دو شعر که باید حذف شوند این طور شروع می‌شوند: «همه چیز تاراج، لگدمال و خیانت شده است» و «من با کسانی که وطن را ترک کرده‌اند کاری ندارم و با آنها نیستم».

«پیشگفتار سرشار از ستایش است.» گفتم که به نظر من چاپ کتابی با پیشگفتاری پر از ستایش از خود نویسنده کار قبیحی است. او پاسخ داد: «فقط منتظر باشد و ببین که بعدش چی پیش می‌آد!» در مورد حذف دو شعر باید بگویم که فهم انگیزه آن کار برای من غیر ممکن بود. در آن کتاب متوجه نمی‌شوند اما در این کتاب معلوم می‌شود... چرا؟ اما اصرار و یا جر و بحث نکردم. او حتی از آمادگی من برای حذف و جایگزین تعجب کرد. او پرسید «معنای / نه حتی یک وزش تنها / آیا ما کوشیدیم که از خودمان دور کنیم. / چیست؟ پاسخ دادم: شاعر نمی‌تواند کلماتش را برای ده‌ها هزار خواننده توضیح دهد. اگر چیزی غیر قابل فهم باشد بهتر است که چاپ نگردد».

او مرا خواسته بود تا به قول خودش به اتفاق شعرهای جایگزین را انتخاب کنیم. عینک‌اش را گذاشت و دفتر یادداشت‌اش درآورد و شروع به ورق زدن صفحات کرد. از پشت سر به صفحات زیر دست‌اش نگاه می‌کردم. متوجه شدم که شعر «ورونوزه» را به آن اچ تقدیم کرد و تو باید واپسین سالروز ازدواجمان را جشن بگیری...» تقدیم به وی جی.

من پیشنهاد کردم که شعرهای «پشت و روی بالشر گرم است...» (در دفتر یادداشت «مؤخره» نامیده شد) به عنوان جایگزین «تقدیم به یک دوست» استفاده شود.

آنا توافق کرد و از من خواست تا از آنها رونوشت تهیه کنم. (ظاهراً، به دست خود هیچ وقت مطلبی به ناشران نداده بود.)

من از دو شعر با رعایت سجاوندی درست رونوشت تهیه کردم. آنا با تغییرات

مختصری در شعر صفحه را به من نشان داد. «خیرگی‌ها به چشمان مهربان» (به جای «آرام و دو شاخ دار» - «هر دو به نظاره و دو شاخ دار») و بعداً - پایان استخراج «شامگاه فرا می‌رسد و در آسمان آبی تیره».

«او می‌خواست تصحیح‌های مرا منظور کند، اما نمی‌توانست شعرها را بیابد...»

«من لوس شده‌ام، عادت کرده‌ام همه شعرهای مرا از بر باشند».

بعد از آن، او شروع کرد به حرف زدن درباره مهاجران - درباره اینکه با انزجار از شعرهای او استقبال کردند «من با آنهایی نیستم که وطن را ترک کرده‌اند»  
سطور بونین را نشان داد، که آشکارا درباره او نوشته بود هر چند از او اسمی نبرده بود. او این شعر را از حفظ خواند. زنی با دست‌پوش و گوش‌پوش که برای مقابله با سرما داشت با جای زانو بر شلوارش، تنها و  
رنگ و بو. ظاهر او از تصویری بود که آلمن از او و «از کناره‌های صاف موهای من» گرفته بود...»

شرم داشتم که پرسش او را تأیید کنم: آره، درباره تو آه. خجالت به بونین!  
آنا گفت: «سوریانین هم از من خوشش نمی‌آمد. او از من با خیانت انتقاد می‌کرد. شعر من پر از بهتان است. بهتان به زنان است. زنان رؤیا بافاند مثل غنچه‌های کوچک، سرسبز و مغرور. در حائیکه زنان شعر من بخت برگشته‌اند... این درست نیست... درست نیست.»

آنگاه ناگهان پرسید: «به من بگو، پاسترناک را خوب می‌شناسی - آیا حقیقت داره که او را نمی‌توان به دوره‌های مختلف تقسیم کرد؟ امروز برای اولین بار به ذهنم خطور کرد. همه شعرهای او انگار در یک روز سروده شدند.»

من گفتم که فقط توند درباره با همه آنچه که قبل از آن نوشته شده متفاوت است. آنا گفت:

«من به آن کتاب علاقه‌ای ندارم. شامل شعرهای بد بسیاری ست. مثل «غش تو هیچ صلحی به ارمغان نیاورد...» فقط برخی از خطوط شعر او چشمگیرند... راستی می‌دانی مغناطیس چیست؟ تو هم نمی‌دانی؟ هیچ کس نمی‌داند.»

من قادر نبودم بگویم که مغناطیس چیست، اما به نوبه خود از او پرسیدم که در شعر چه عیبی یافته است. - یا حطی از شعر - «غش او صلحی به ارمغان نیاورد».

آنا صورتش را اندکی ناراضخند پیچاند. «نمی‌دانم. نمی‌دانم» شاید به دلیل اینکه زینا در این کتاب حضور دارد از آن خوشم نمی‌آید... یا شاید تو می‌دانی چرا؟ به یاد داشته

باش. که زمانی به من گفته بودی که تو از شعر مایاکوفسکی خوشت نمی‌آید. عزیزم منو نمی‌شود گول زد. اینکه تو در آن صدای آدمی سرد و گرم چشیده، پیرپسری عزب و خودبین؟ خب، پس تولد دوم شعر شوهرهاست. آن را شوهری آشفته حال سرود... چه شعرهای ناخوشایندی برای زن سابقش! «ما نه با زندگی و نه با اتحاد روحی - بلکه با فریب دوگانه - به طور حتم تو با یک شوهر آشفته حال طرفی؟ میدونی از کدام شعرش خوشم می‌آد؟ اونی که دربارهٔ ایرین هست. «خاستگاه این غم کجاست، داوتیما؟»

۳۰ ژوئن ۱۹۴۰

و امروز به لطف آنا با آنسکی آشنا شدم. من به او در طول روز زنگ زدم و به دیدنش رفتم. ولادیمیر گنورگیویچ آنجا بود. در آنجا همه چیز به هم ریخته بود پر از ظرف‌های کثیف، آب پنیر. گلایه می‌کرد که پاهایش قدگنده درخت شده‌اند. شکایت داشت که سرما خورده - در طول شب دمای بدنش به شدت پایین می‌آمد. در واقع تو دماغی حرف زدندش گویای ذکام بود.

ولادیمیر گنورگیویچ خداحافظی کرد و رفت. و من رفتم تا در را پشت سرش ببندم. در مسیر رسیدن به در پرسیدم که بیماری آنا چیست؟ او با عصیت پاسخ داد: «اوه، هیچی، فقط تاول است، همین و بس.»

وقتی از آپارتمان پا بیرون گذاشت، ناگهان به سالن بازگشت: «فقط لطفاً به او نگو که از احوال و وضع تندرستی اش پرسیدم.»

من نمی‌توانستم به جواب فکر کنم و پشت سرش در را قفل کرد. این درخواست هم برای من برخوردارنده بود و هم شفت آور. آیا واقعاً فکر می‌کرد که من به آنا آندریونا می‌گفتم که چه پرسیدم و چه پاسخ داده بود. اما او خیلی آشفته و بدرد پیچیده بود و دیگر برای من هم جای عصبانیت نبود.

من به کنار آنا بازگشتم. خبری نبود. تانیا هنوز در بیمارستان است. و وچکا پیش عمه‌اش مانده. من گفتم که می‌خواهم بروم و خرید کنم.

وقتی برگشتم آنا هنوز سرپا ایستاده بود و لباس خواب به تن داشت با موهای شانه کرده. میز تمیز شده بود. زیر کنتری را روشن کرد و ما به صبحانه نشستیم. از او پرسیدم که آیا می‌خواهد برای نهار به رستوران برویم چرا که تانیا آنجا نبود و کسی هم برای آشپزی خانه نبود.

«من گاه‌گذاری بیرون می‌رم. اما بندرت. چند روز پیش دل به دریا زدم و رفتم بیرون.

اون وقت هر کسی رو که نمی‌خواستم ببینم، دیدم. و حالا که روده بزرگه داره روده کوچیکه رو می‌خوره، دیگه دارم تسلیم می‌شم.»

او شروع کرد به حرف زدن درباره آنسکی. او بیش از یک بار از او به عنوان شاعری ممتاز حرف زد. باید جهل کامل خود را بپذیرم.

آنا سرحال شد. او از جا جست و اول آینه‌ای را جابجا کرد و کشوی بالای کمده را بیرون کشید و در داخل آن دنبال کتابی گشت. نتوانست کتاب شعر آنسکی را پیدا کند. عکس گروهی را نشانم داد: دختر مدرسه‌ای‌ها و خواهرش، «آیا» در میان آنهاست. زیبایی با چهره همسر امپراطور یونانی. شبیه آنا آندریونا. کنار عکس پدرش، مادرش - هیچ شباهتی هم به دخترانشان نداشت. صورت مادر ساده بود. در عکس بعدی مرد جوان لاغر با چشمان سیاه و دهان آنا ایستاده بود: برادرش بود. بعد هم دست نوشته‌ای را بیرون کشید - مقاله‌ای از خواهرش، آیا درباره اسقف آوواکوم همراه با ستایش‌های استادش. عکس دیگری بسیار خام دستانه از آنا گرفته شده بود: تا نیمه از روی یک نیمکت در باغچه خم شده بود. صورت‌اش جوان، آرام و خیلی دوست داشتنی - نه دراماتیک نه شوم و نه نافذ - یک کلام، دوست داشتنی.

آنا پرسید: «دوس داری بدمش به تو؟» و من با خوشحالی قبول کردم. کتاب شعر آنسکی را پیدا کرد. آنا روی کاناپه نشست و عینک‌اش را زد.

آنا گفت: «حالا می‌فهمی که چه شاعر بزرگیه. چقدر مهمه. تعجب می‌کنم که تو اونو نمی‌شناسی. زیرا همه شاعران زیر نفوذ اون بودند. اوسیب ماندلشتام، پاسترناک، استرینگز، مایاکوفسکی و حتی خود من.»

او چهار شعر برای من خواند که واقعاً محشر بودند. بخصوص از شعر «تیر و کمان» و «پیرزان استونی» و «جنگ - ساعت» خوشم آمد. تأثیر بر شعر خود او بسیار بود و همچنین پاسترناک.

قبل از آنکه راه بیفتم عکس‌اش را برابم امضاء کرد. روی پله‌ها می‌خوانم: «در روزی که شعر آنسکی را خواندیم.»

در اسم فامیلش اشتباهی - حرفی افتاده - رخ داد.